

بهاریداری

روایت بازماندگان خروش انقلابی مردم

دشت ورامین

در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

تحقیق و پژوهش:

مؤسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب

نگارش: الهام فرخی

بهارِ بیداری

روایت بازماندگان خروش انقلابی مردم

دشت ورامین

در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲

تحقیق و پژوهش: مؤسسه فرهنگی هنری

رسول آفتاب

نگارش: الهام فرخی

ناشر: رسول آفتاب

(وابسته به مؤسسه فرهنگی هنری رسول

آفتاب)

نوبت و تاریخ چاپ: دوم - بهار ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰۰

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



فهرست:

اشاره

حادثه‌ی مدرسه فیضیه
رحلت آیت‌الله بروجردی
شاگرد آیت‌الله بروجردی
عکس امام
مقلد خمینی
خبر دستگیری امام
مرجع بی‌رساله
ملاقات با امام
ورود به شهربانی
روز واقعه پانزده خرداد
گوش به حرف این‌ها ندهید
مخفیانه مراسم گرفتیم
این آقا مملکت را درست می‌کند
برگردید با باتوم می‌زنند
در حوض غسل کردم و کفن پوشیدم
مردم، چهارچرخ دوج کامانکا را پنچر کردند
در پزشک قانونی، سید مرتضی را دیدم
آمد برای بقیه آب ببرد که شهیدش کردند
برویم تهران آقا را آزاد کنیم

خمینی، خمینی خدا نگهدار تو
می خواست با غلاف بزند تو قلبم
جمعیت حرکت کرد به طرف پاسگاه
اگر من شهید شدم، تو راه زینب را پیش بگیر
خالص ترین تظاهر کنندگان
امروز عزای ما دو تا شد
با خونش نوشت، یا مرگ یا خمینی
از من نشنیده بگیر
ماشین آمد و جنازه‌ها را جمع کرد
کسی که به عمرش اذان نگفته بود
برگشتی در کار نیست
با قنذاق تفنگ افتادند به جانم
جمعیت از هم پاشید
ناراحتی ام به خاطر همسرم نبود
من سردسته بودم
چهار ماه فراری بودم
سلاح ما ایمان به خداست
آقا به دادم برس
خمینی بت شکن!
مردم به گندمزار پناه بردند
با چوب بزن تو مَلاچِ دشمن

با چرخ رفتم تظاهرات
ماشین را سر پل خواباند
سید را گذاشتیم روی زمین و فرار کردیم
تو هم بودی، نشونیش هست
با مسلسل مردم را به رگبار بستند
همان جا راه را کج کردیم
خدا یارمان بود که به ما نخورد
شورش به خصوص
شهادتشان را به چشم ندیدم
با مشت زد تو سینه‌ی سرباز
داداشت رفت
مدیر مدرسه
همه را بستند به رگبار
گودالی در مسگر آباد
عزای ما دوتاست
یا مرگ یا خمینی
شجاعت
امیر هوشنگ
نان فردا
نگارخانه

اشاره

این دفتر، تنها بخشی از خاطرات شاهدان خیزش انقلابی مردم دشت ورامین در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ است.

دشت بزرگ ورامین، شامل شهرستان‌های ورامین، پیشوا، پاکدشت و قرچک، مهد شیرمردان ولایتمداری بوده که غیرت دینی و شجاعت انقلابی خود را صرف حمایت از حریم مرجعیت و ولایت نمودند.

حرکت کفن‌پوشان پیشوا و ورامین به سمت تهران- جهت آزادسازی مرجع شیعیان و ولی زمان؛ حضرت امام خمینی از چنگال طاغوت زمان- در ۱۵ خرداد ۴۲ در باقرآباد قرچک متوقف و منجر به شهادت، جراحت، توارى و اسارت عده‌ای از مردم انقلابی شد. این جوشش، در ۱۰ دی سال ۵۷ نهالی را به بار نشانده که با شهادت جوانانی از خطه‌ی ورامین آبیاری و در ۲۲ بهمن ۵۷ به بار نشست.

نهضت بیداری مردم این دیار، همواره پربارتر
از قبل با شور و شعور و حماسه به پیش می‌رود
تا روزی به نهضت جهانی حضرت مهدی (عج)
پیوند بخورد.

رحیم مخدومی
مدیر مسئول مؤسسه فرهنگی هنری رسول
آفتاب

حادثه‌ی مدرسه فیضیه

برادرم سید مرتضی طباطبایی^۱ مرتب به قم رفت و آمد داشت. از قم برای ورامین و پیشوا اعلامیه می‌آورد و پخش می‌کرد.

سال ۴۱ که پدرم فوت کرد، ایشان تعدادی اعلامیه آورد و در مجلس ختم خواند. بعضی‌ها سریع هرچه می‌شنیدند، یادداشت می‌کردند.

سال ۴۲ روز شهادت امام جعفر صادق (با اصغر اردستانی رفته بودند مدرسه فیضیه. طبق اعلان قبلی، قرار بود مراسم با تجمع مردم از ساعت چهار بعد از ظهر در داخل مدرسه فیضیه برگزار شود. سخنران جلسه نیز حاج انصاری تعیین شده بود. اواسط جلسه ساواک وارد مدرسه شده و مردم را مورد ضرب و شتم قرار داد. اصغر اردستانی و برادرم هم آنجا از ساواک کتک مفصلی خورده بودند.

فردای همان روز برای تبریک عید نوروز رفتیم دیدن برادرم که دیدیم اعلامیه‌ای آورده است. رویش نوشته بود: «انا لله و انا الیه راجعون.»

سید مصطفی گفت: «شما عید را تبریک می‌گویید، من تسلیت!»

تعداد زیادی از مردم بی‌گناه در حادثه‌ی مدرسه فیضیه کشته شده بودند. واقعه‌ی مدرسه فیضیه که اتفاق افتاد، مدرک بزرگی برای ما شد. می‌گفتیم: مگر آن‌ها چه کار کرده بودند که از پشت بام می‌انداختنشان پایین؟!

رحلت آیت‌الله بروجردی

از آیت‌الله بروجردی رضوان الله تعالی علیه سؤال کرده بودند که پپسی حلال است یا حرام؟ ایشان فرموده بود: «هر چیزی که منافع آن به دست یهودی‌ها برود و یا این احتمال می‌رود که مال یهودی‌ها باشد، حرام است.»

زمانی که آیت‌الله بروجردی فوت کرد، مردم در مسجد سناردک^۲ برای او خرج دادند. آن موقع خودمان هم دست‌اندرکار بودیم. یک ماشین گرفتیم و برای مراسم ختم به قم رفتیم. آن جا خیلی پرس‌وجو کردیم که بینیم از این به بعد باید از چه کسی تقلید کنیم، ولی خیلی شلوغ بود و متوجه نشدیم. بعد از مراسم با همان ماشین برگشتیم.

کم‌کم از تاریخ ۱۵ خرداد، با امام خمینی آشنا شده و به سمت او گرایش پیدا کردیم.^۳

۲- به مسجد سنار دشت معروف بود. آن زمان بنای مسجد گلی بود. بعدها خرابش کرده و از نو ساختند.

۳- روای: حجت‌الله حصاری

آن زمان من نجار بودم. با خدای خود عهد کرده بودم، در زندگی دروغ نگویم و حلال و حرام را در زندگی رعایت کنم.^۴

شاگرد آیت‌الله بروجردی

علت علاقه‌ی مردم ورامین به حضرت امام خمینی (ره)؛ مرجع تقلیدشان حضرت آیت‌الله بروجردی بود.

وقتی حضرت آیت‌الله بروجردی به رحمت خدا رفت، مردم ورامین بسیار غمگین و متأثر بودند. تا این که گفتند یکی از شاگردان حضرت آیت‌الله بروجردی؛ به نام آقای خمینی به درجه‌ی اجتهاد رسیده است.

مردم ورامین پیگیر شدند. از سخنرانی‌ها و کلاس‌های درس ایشان که بسیار پر جمعیت بود، صحبت می‌کردند. در این میان، هشت- نه

نفر از راننده اتوبوس‌های ورامین،^۵ نقش به-
سزایی در معرفی آقای خمینی داشتند.

آن‌ها هر روز برای نماز در مساجد مولوی و
قبر آقا حاضر بودند. آن زمان، خمینی با طاغوت
درگیر بود و علما در تهران زیاد از ایشان
صحبت می‌کردند. این رانندگان عزیز،
شنیده‌های خود را برای مسافری بازگو کرده و
از این طریق سطح آگاهی و شناخت مردم
نسبت به حضرت امام خیلی زیاد بود. جوری
شده بود که مردم ورامین، فقط با این هشت- نه
تا اتوبوس مسافرت می‌کردند.

از همه پرماجراتر، اتوبوس کریم‌آباد بود که
راننده‌ی آن حاج ولی‌الله شصتی بود. او داماد ما

۵ - آقایان؛ حاج آقامچول میرنصیر، شیخ عباسعلی حیدری، شیخ ولی‌الله
شصتی؛ اهل روستای کریم‌آباد بهنام بودند و از رانندگان قلعه بلند،
منصور ملک، محمدعلی و آقا محمود از رانندگان حصار حسن نیک و
راننده خاوه حاج قدم تاجیک، راننده ایجدانک خان محمد منصوری،
راننده شوران طارندین محمود تاجیک، باغخواص رضا قلی، راننده
آبیاریک حاج صفر، راننده جوادآباد شاه غلام و آقا جواد عرب،
کمک‌راننده‌ها هم حاج محمود امینی و محمدرضا پورچی کنگرلو.

بود و تنها کسی بود که رساله‌ی معروف امام
خمینی را داشت. من زیاد این کتاب را از او
امانت می‌گرفتم و می‌خواندم. او آقای حسینی
را از قم دعوت می‌کرد و درباره‌ی حوادث و
اتفاقاتی که در قم رخ می‌داد، از او پرس‌وجو
می‌کرد.

عکس امام

سر مولوی بودیم که عکس آقای خمینی را آوردند و روی شیشه‌های جلو و بغل اتوبوس‌ها نصب کردند. عکس‌ها را از مساجد گرفته بودند. کاروانی به طرف ورامین به راه افتاد. بسیار دیدنی بود. گل از گل مردم شکفته بود. خیلی دلم می‌خواست بدانم عکس‌ها را چه کسی آورده، ولی زیاد داخل کار نبودم و فقط تماشا کردم.

مردم شریف ورامین با دیدن عکس امام خمینی، قوت دیگری گرفتند و گرد یتیمی از چهره‌شان دور شد. یک‌روزه تمام اقشار ورامینی متوجه مرجع تقلیدشان شدند. این راننده‌ها سهم بسیار بزرگی در معرفی امام خمینی داشتند.^۶

مقلد خمینی

بنده مدت خیلی کمی مقلد آیت‌الله بروجردی بودم. ایشان که مرحوم شد، رجوع کردم به مرحوم آقا سید شیرازی.

بعد از رحلت ایشان هم رفتم قم. از طلبه‌های حوزه علمیه سؤال‌هایی پرسیدم و کمی با آنها صحبت کردم. از آیت‌الله خمینی گفتند. حرف‌هایشان بر من اثر کرد و تصمیم گرفتم از ایشان تقلید کنم.

تا آن زمان نه آقای خمینی را می‌شناختم و نه چیزی درباره‌اش می‌دانستم. تو حرم حضرت معصومه عکسی می‌گذاشتند توی رواق‌ها. آن طلبه چند تا عکس از آن‌جا بیرون آورد و نشانم داد. گفت: «این عکس آقای خمینی است.»

آن عکس را به قیمت پنج زار خریدم و گفتم: رساله‌اش چی؟!

رفتیم مغازه‌ی کتاب‌فروشی و رساله را هم به
قیمت بیست و پنج زار خریدم و شدم مقلد امام
خمینی.^۷

خبر دستگیری امام

خبر دستگیری امام که به ما رسید، یک اتوبوس شدیم و از این جا راه افتادیم. آقای عطری شعر "رفته ز دار فنا / حجت و اسلام ما / نه حجت - الاسلام..." را با صدای بلند می خواند و مخصوصاً تکرار می کرد که ما اشتباه نخوانیم.

تو جاده تهران؛ پل آهنگ چی، می خواستیم پیاده شویم که مأمور جلویمان را گرفت. گفت: «اگر می خواهید بروید، بروید اما نوحه نخوانید.»

اول رفتیم ختم آیت الله بروجردی، بعد هم رفتیم زیارت و با همان اتوبوس برگشتیم. شلوغ پلوغ بود. زمزمه هایی شنیده می شد که مدرسه فیضیه باعث شلوغی است.^۸

مرجع بی رساله

زمانی که خبر فوت حضرت آیت الله بروجردی به ورامین رسید، ما یک عده جوان بودیم که خودمان را به قم رسانده و در تشییع جنازه شرکت کردیم. کفن و دفن و مراسم که برگزار شد، یک روز آمدیم مسجد اعظم. عده‌ای از علما و فضلا مشغول صحبت بودند. من پیش رفتم و گفتم: آقا بعد از حضرت آیت الله بروجردی اعلم کیست؟
گفت: «هستند؛ آقای حکیم شیرازی. شریعتمداری.»

گفتم: آقا اینها قدمشان روی چشم ما. من می گویم اعلم کیست؟
لبخندی زد و گفت: «حاج سید روح الله.»
من تا آن روز نامی از حاج سید روح الله به- عنوان مرجع نشنیده بودم. گفتم: حاج سید روح الله کیست؟

گفت: «کسی است که چهارصدتا شاگرد
درس خارج دارد و درس می خواند. ایشان اعلم
هستند.»

گفتم: آقا رساله‌ی ایشان را از کجا می توانیم
بگیریم.

گفت: «رساله ندارند.»

گفتم: مگر مرجع بی رساله هم می شود؟

گفت: «بله.»

از همان جا مقلد حضرت آیت الله خمینی شدیم
و با دست پر به ورامین آمدیم.

قبل از انقلاب، ارتباطات بین مردم ورامین با
حضرت آیت الله خمینی به گونه‌ای بود که هم
مقلد بودند، هم این که متوجه گفتار و فرمان
حضرت امام بودند.^۹

ملاقات با امام

قبل از پانزده خرداد، ما رفتیم قم منزل امام. هنوز قضیه‌ی تبعید و بگروبیند نبود. اتاق ایشان پنجره‌ای رو به بیرون داشت. امام دم پنجره نشسته بود، دستش را می‌بوسیدند و می‌رفتند. مردم تو حیاط نشسته بودند و امام می‌خواست سخنرانی کند. بعضی‌ها می‌خواستند مجلس را به هم بزنند.

گفتند: «کسی حق ندارد شعار بدهد یا صلوات بفرستد. هرکس خواست صلوات بفرستد، دم دهنش را ببندید که مجلس را به هم نزند.»

خلاصه امام شروع کرد به سخنرانی. بعد از سخنرانی ما رفتیم برای زیارت و بعد هم آمدیم ورامین.^{۱۰}

ورود به شهربانی

زمان رضاشاه، پدرم ملا محمدعلی در تعزیه مداحی می کرد و مصیبت می خواند. من هم خواندن را دوست داشتم و می خواندم. آن زمان در هیئت قائمیه بودیم. خودمان هیئت را می گردانیدیم. میرزا حسن انصاری؛ مدیر هیئت قائمیه و استاد قرآن بود. الان هم دامادمان سید محمد موسوی این هیئت را اداره می کند. شب های جمعه مردم هیئت را دعوت می کردند به منزلشان. حدود چهل - پنجاه نفری بودیم.

من کشاورزی می کردم. گرمک، طالبی، خیار و گوجه می کاشتم. اموراتمان بد نبود. یک روز اعلام کردند که تعداد ۱۵۰۰ تا پاسبان می خواهند.

ما از این جا رفتیم تهران. خیلی داوطلب آمده بود. گفتند: «آنهايي که تصدیق شش دارند یک صف، آنهايي که می توانند بنویسند و

بخوانند یک صف، آنهایی هم که سواد ندارند، در یک صف بایستند.»

من سه - چهار کلاس بیشتر درس نخوانده بودم. آنهایی که سواد نداشتن را از شهربانی بیرون کردند. به ما هم گفتند: «آنهایی که می‌توانند امتحان شش بدهند، یک صف تشکیل بدهند.»

من در صف کلاس ششمی‌ها ایستادم. ما را بردند یک دیکته گفتند. دیکته‌ها را می‌خواندند و بیرون می‌کردند. من هم دلم تپ تپ می‌کرد. بعد دیدم، نوزده شده‌ام.

بعد از گزینش ما را بردند زندان قصر. دوره‌ی آموزشی را آنجا گذرانیدیم. آموزش‌های پاسبانی می‌دادند. کنارش هم دانشکده‌ی افسری بود. روزی یک گروه از پاسبان‌ها را می‌بردند دانشکده افسری که در آشپزخانه سبزی پاک کنند و کارهای مربوط به آشپزخانه را انجام دهند. در آنجا با سرآشپز؛ ربیعی آشنا شدم. او

مرا برای دائم در آشپزخانه‌ی دانشکده افسری نگه داشت.

تقریباً نه ماه آموزش دیدیم و بعد ما را تقسیم کردند. آمدم شهربانی پل و نیروی امدادی. پاسبان صفر بودم. حاج عباس‌علی هم آنجا بود. رئیس کلانتری از من خیلی راضی بود. می‌خواستم انتقالی بگیرم بیایم شهربانی ورامین، ولی موافقت نمی‌کردند.

سر پست من یک تیمسار جهانبانی بود که خانه‌اش همان‌جا بود. با نوکرش آشنا بودم. همیشه می‌رفتم آنجا.

نیروی گشتِ خیابان حاج عباس‌علی بودم. یک هفت‌تیر و باتوم به کمرم می‌بستم و گشت می‌زدم. چهار ساعت به چهار ساعت عوض می‌شدیم.

یک روز رفتم پیش تیمسار جهانبانی. وزیر کشور بود. شهربانی هم زیر نظر وزارت کشور اداره می‌شد. ایشان با انتقالی‌ام موافقت کرد و برای کلانتری نامه زد. کلانتری هم ناچار شد

پذیرد. چون خدمتم خوب بود، خاطر م را
می خواستند. دوست نداشتند مرا رد کنند.

سال ۱۳۲۹ وارد شهربانی شدم و سال ۱۳۳۰
ازدواج کردم. در چهارراه مولوی؛ باغ فردوس
یک خانه اجاره کرده بودم. سه سال در تهران
بودم.

با دوچرخه می رفتم کلانتری و برمی گشتم
خانه. حقوقم صد و پنجاه تومان بود. ماهی بیست
تومان به پدرم می دادم.

اواخر سال ۳۲ خانه و زندگی ام را آوردم
ورامین. آن وقت وسیله نبود و با دوچرخه تردد
می کردم. تا قلعه سین و ورامین می رفتم، پست را
تحویل می گرفتم. بعد پست را تحویل می دادم
و باز با دوچرخه می آمدم خانه.

یک نفر را برای دوره ی تشخیص هویت می -
خواستند، رئیس کلانتری - سرهنگ ادیب پور -
مرا انتخاب کرد. گفت: «حیف شماست که
این جا باشید.»

مرا فرستاد، رفتم شهربانی کل.

آنجا سه ماه دوره‌ی انگشت‌نگاری دیدم و
آمدم واحد انگشت‌نگاری.

کارت‌هایی از زندانی‌ها می‌آوردند که ما این‌ها
را انگشت‌نگاری می‌کردیم. کارت‌ها را تنظیم
کرده و می‌فرستادیم تشریحات کل که بایگانی
کنند.

من سه ماه آنجا دوره دیدم.
الان حدود سی و چند سال هست که بازنشست
شده‌ام. درسم را هم تا یازده خواندم.
یادم است شب‌ها می‌رفتم مسجد خاتم‌الانبیاء
مناجات می‌کردم.

برای نماز جماعت و نماز عید فطر، با همان
لباس پاسبانی می‌رفتم. گاهی مداحی هم
می‌کردم.^{۱۱}

روز واقعه پانزده خرداد

سوم امام حسین (ع) مردم حدود ساعت نه ونیم - ده در همین مسجد جمع شدند. پس از روضه خوانی و سینه زنی، هیئت به سمت امامزاده به راه افتاد. تو بازار با هیئت قلعه کرد از سرچشمه و تکیه حاج غلامعلی رحیمی ادغام شد و حرکتش را به سمت پیشوا ادامه داد. دور بازار حدود یک کیلومتر جمعیت سینه زن جمع شده بودیم که حاج حسن مقدسی رفت پشت میکروفون و اعلام کرد: «مردم چه نشسته‌اید، دیشب آیت‌الله خمینی را گرفتند.»

مردم گریه کنان رفتند و در صحن حرم، سینه - زنی مفصلی انجام دادند. آقای مقدسی تو ایوان ایستاده بود. دو دستی زد تو سر خودش و با گریه گفت: «چه نشسته‌اید مردم، آیت‌الله خمینی را گرفته‌اند. باید کاری کنیم.»

ظهر بود. قرار شد، هر کس برود منزل ناهار بخورد و به خانواده‌اش وصیت کند و بعد از ظهر

به حمایت از آیت‌الله خمینی به سمت تهران حرکت کنیم.

من مجرد بودم. قلعه کرد می‌نشستیم. با برادرم؛ حاج حسین سارایی، رفتیم ناهار مفصلی خوردیم و به مادر و پدرم گفتیم: به حمایت از آیت‌الله خمینی می‌خواهیم برویم تهران.

مادر و پدرم چیزی نگفتند، اما از چشم‌هایشان معلوم بود که ناراحت شدند. خودشان توان نداشتند، بیایند. ما را دعا کردند و گفتند: «خدا به همراهتان.»

بعد از ناهار رفتیم حرم. عده‌ای آمده بودند. همین‌طور که منتظر بودیم بقیه هم بیایند، یک پرچم دستمان گرفتیم و تو یک کیلومتری حرم به مردم بین راه هم اطلاع دادیم که؛ داریم به یاری آیت‌الله خمینی می‌رویم تهران. هر کس مایل است، بیاید.

هادی هم رفت داخل صحن و بنا کرد به شعار دادن. شعارمان این بود: «یا مرگ یا خمینی.»

هیئتی به راه افتاد. هر کس چوب یا هر وسیله‌ای که داشت، برداشت. من پرچم داشتم. این طور نبود که کسی بگوید؛ نرو خطرناک است. همه با جان و دل می‌رفتند. یکپارچه از توی صحن حرکت کردیم به سمت بازار. جلوی بانک ملی، پاسگاه ژاندارمری بود. مردم گفتند این ژاندارم‌ها حتماً عکس‌العملی نشان می‌دهند، ولی در کمال تعجب دیدیم نیروها در را بستند و رفتند روی پشت‌بام. پاسگاه تقریباً ده-دوازده نفر نیرو داشت. سر سلاح‌ها را گرفته بودند طرف مردم و خودشان پنهان شده بودند. به اصطلاح سنگر گرفته بودند که اگر یک وقت مردم بخواهند به پاسگاه حمله کنند، بتوانند عکس‌العمل نشان بدهند.

نه مردم به آن‌ها کاری داشتند، نه آن‌ها به مردم. جمعیت آمد تا سرپل حاجی^{۱۲} که الان

۱۲- در مدخل شهر پیشوا در محلی که جاده‌ی روستاهایی مثل خاوه، محمدآباد و قلعه‌بلند و... از جاده پیشوا جدا می‌شود، پلی وجود داشت که آن را پل حاجی می‌خواندند.

میدان امام است. روحانی‌ای به نام شیخ
محمی‌الدین بود که مردم را جمع کرد و گفت:
«بنشینید.»

مردم حلقه زدند دورهم. گفت: «أیها الناس!
این راهی که می‌روید، کشته شدن دارد. اسیر
شدن دارد. زندان رفتن دارد. ممکن است برویم
و هیچ کس برنگردد. شما را به این عزای
حسینی اگر کسی می‌خواهد مثل کوفیان امام
حسین را تنها بگذارد، همین‌جا برگردد. مثل
کوفه نشود که مردم کوفه بین راه برگشتند. هر
کس می‌خواهد برگردد، همین‌جا برگردد.»

پس از پایان صحبت‌هایش، مردم شارژ شدند
و رگ غیرتشان گرفت. گفتند: «چه کسی
برمی‌گردد؟! ما آماده‌ایم برای کشته شدن. یا
خمینی آزاد شود، یا همه‌ی ما را بکشند.»

زن و بچه همراهان نبود. زن‌ها تا سرپل
آمدند و برگشتند. به روستایی رسیدیم. من با
پرچم رفتم و گفتم: داریم می‌ریم کمک آیت-
الله خمینی. هر کس مایل است بیاید.

دروگران و کارگران ترک و کرد که مشغول درو بودند، به ما ملحق شدند. آمدیم و رسیدیم به حسینیه بنی فاطمه ورامین. عده‌ای آمدند به استقبالمان. بعد در میدان ورامین سخنرانی کردند و گفتند: «اگر برویم به یاری آیت‌الله خمینی، اجر خداپسندانه دارد. رهبرمان را گرفته‌اند. مرجع تقلیدمان را گرفته‌اند. باید برویم آزادش کنیم و...»

کفن‌پوش‌ها؛ حاج حسن جعفری و چند نفر هم از محمدآباد بودند. حاج احمد علیخانی و من هم حدوداً اول جمعیت بودیم. هادی جنیدی، هادی جوانگری، مرتضی طباطبایی، حسین آقا ناصری، هادی پوستی و خیلی‌های دیگر بودند که به اسم نمی‌شناسمشان. هر چه پیش می‌رفتیم، جمعیتمان بیشتر می‌شد.

در ورامین هم پاسگاه عکس‌العملی نشان نداد. ژاندارم‌ها رفتند تو و در پاسگاه را بستند. رسیدیم موسی‌آباد. حاج علی‌اکبر را دیدیم که با کامیونش از تهران برمی‌گشت. چند نفر آشنا

مثل میرزا حسین طباطبایی رفتن تو رکاب ماشین و با او صحبت کردند. می گفت: «نروید که قتل عام می کنند. در میدان شوش مردم را بستند به تیر. رحم ندارند.»

یکی از آقایان گفت: «حاج اکبر! برو دل مردم را خالی نکن. برو بگذار مردم بروند.»

میرزا حسین و چند نفر دیگر با این راننده کامیون برگشتند. حاج عباس مغنی، پیرمردی بود که نفس تنگی داشت و هی هن وهن می کرد. او هم تا موسی آباد همراه جمعیت آمد. گفتند: «بنشینیم این جا یک استراحتی بکنیم. تا برویم تهران شب می شود.»

بعد گفتند: «تا مردم استراحت می کنند، یکی برود کمی نان و غذا تهیه کند.»

حسین آقا ناصری و هادی پوستی رفتند و داخل جمعیت دستمال گرداندند. هر کس هر چقدر پول داشت داد. من سه تومان دادم. آن دو نفر از جمعیت جدا شدند و با یک وسیله رفتند که نان بگیرند.

بقیه نشستیم و استراحت کردیم. یک چشمه
آب قنات خیلی خنک آن جا بود. آبی خورده و
تجدید وضو کردیم.

شیخ فتح الله صانعی و محی الدین روحانی،
خیلی پیر بودند. یک سواری آمد آن ها را سوار
کرد و تقریباً پانصد متر جلوتر پیاده کرد که تا
آمدن جمعیت، کمی استراحت کنند.

رسیدیم پوئینک و صبر کردیم تا کسانی که
عقب مانده بودند، برسند. نیروهای پاسگاه
باقرآباد آماده باش روی پل ایستاده بودند. حسین
نورپروری به همراه چند نفر از بزرگ ترها رفتند
با رئیس پاسگاه صحبت کنند. دلیل و برهان
آوردند، ولی رئیس پاسگاه گفت: «مردم را
برگردانید. دستور تیراندازی داریم.»

نیرو از تهران آمده بود. نزدیک شصت -
هفتاد نفر بودند. ما ایستادیم. گفتند: «پرچم به
دست ها و قمه به دست ها بیایند جلوی جمعیت
که پهنای خیابان را گرفته باشند.»

چند تا از بچه‌های سناردک که پیراهنشان را درآورده و دور سرشان پیچیده بودند، رفتند جلو. یک دفعه تیراندازی شروع شد. گفتم: بیااید. نترسید پنبه‌ای است.

حالا نگو تیر هوایی است. آن‌ها تیراندازی می‌کردند و ما به سمتشان سنگ پرتاب می‌کردیم. یک وقت دیدم سر تفنگ‌ها آمد پایین و چند نفر افتادند روی زمین. جمعیت پراکنده شد و به سمت گندم‌زارهای اطراف فرار کرد.

من به همراه چند نفر تو گندم‌های بغل جاده خوابیده بودم که سربازی آمد بالای سرم و با قنداق تفنگ زد به پایم. فحشی داد و گفت: «چه کار می‌کنی؟! بلند شو فرار کن.»

همه بلند شدیم و فرار کردیم. تقریباً دویست متر از محل دور شده بودیم که دیدیم دو مرتبه از آن طرف آمدند. جنازه‌ها و زخمی‌ها را ریختند داخل ماشین و به سمت جمعیت تیر هوایی شلیک کردند. عده‌ای به سمت روستاها فرار کردند و عده‌ای از ترس، خودشان را

انداختند داخل چاه‌های منگول. اجازه ندادند به
زخمی‌ها برسیم، از دور دیدیمشان. من با
فاصله‌ی حدود صد- صدوپنجاه متر تو گندم‌ها
نشسته بودم که دیدم نیروهای ژاندارمری با یک
ماشین باری آمدند و جنازه‌ها و زخمی‌ها را
سوار کردند و بردند.^{۱۳}

گوش به حرف این‌ها ندهید

پانزده خرداد، مردم از پیشوا حرکت کرده بودند و همین‌طور که به سمت تهران می‌آمدند، جمعیتشان بیشتر می‌شد. آن‌موقع من در کارخانه قند کار می‌کردم. از جلوی کارخانه که عبور می‌کردند، صدایشان را شنیدم. فریاد می‌زدند: «حاج آقا خمینی را گرفتند. باید برویم آزادش کنیم.»

از کارخانه آمدیم بیرون و به جمعیت پیوستیم. عده‌ای چوب و بیل دستشان بود. عده‌ای هم دست‌خالی بودند؛ مثل من که از کارخانه آمدم بیرون. رفتیم تا پل باقرآباد. نیروهای ژاندارمری راه را بسته و تعدادی سرباز مسلح ایستاده بودند. تفنگشان برنو بود. یک سرهنگ آمد جلوی سربازها و رو به جمعیت گفت: «شما فرزندان من هستید. بیاید برگردید. اگر برنگردید، جانتان در خطر است. حالا خودتان می‌دانید.»

صدایی از وسط جمعیت بلند شد: «گوش به حرف این‌ها ندهید.»

تقریباً صد نفر جلوی من ایستاده بودند. جلو نبودم که بترسم. جمعیت هجوم آورد. سرهنگ عقب‌نشینی کرد و دستور تیر داد. چند نفر روی زمین افتادند و مردم پراکنده شدند. هوا یواش‌یواش رو به تاریکی می‌رفت. رفتیم تو گندم‌زارها. کسی در خیابان نمانده بود. از میان گندم‌ها فرار کردیم. تقریباً ساعت ده - یازده شب رسیدم خانه.

مخفیانه مراسم گرفتیم

برای اولین بار اسم امام خمینی را پانزده خرداد شنیدم و با ایشان آشنا شدم. روز بنی-اسد^{۱۴} بود. از قدیم مرسوم است در این روز، سینه‌زن‌ها و یک عده عرب داخل صحن امامزاده جعفر (ع)، مراسم دفن شهدای کربلا را شبیه‌خوانی می‌کنند. پدر من تشبیه امام زین-العابدین می‌شد.

آن موقع استوار بودم و در پیشوا دفتر انگشت-نگاری داشتم. با همان لباس نظامی در مراسم بنی‌اسد شرکت کردم. وسط مراسم خبر آوردند که آیت‌الله خمینی را دستگیر کردند. جمعیت

۱۴- شهر پیشوا که مدفن یکی از فرزندان منسوب به امام موسی کاظم (ع) است و به دلیل وجود این امامزاده‌ی واجب‌التعظیم، این شهر را "امامزاده جعفر" نام‌گذاری کرده‌اند. ظاهراً در زمان رضاشاه نام این محل به پیشوا تغییر کرده است. بر اساس یک سنت قدیمی، هر سال در پیشوا، در سومین روز شهادت امام حسین (ع) که بنا بر اخبار، طایفه بنی‌اسد اقدام به دفن اجساد شهدای کربلا کرده‌اند، مردم شهر پیشوا و روستاهای اطراف به یادبود آن روز، اقدام به شبیه‌سازی کرده و در صحن امامزاده مراسمی برگزار می‌کنند.

از تو سخن امامزاده جعفر (ع) خارج شد و آمد
داخل میدان. البته آن موقع گاراژ بود. آنجا
جمع شدند و صحبت کردند. قرار شد بروند
خانه ناهار بخورند و بعد از ظهر به سمت تهران
حرکت کنند. عده‌ای بچه همراه خودشان
آورده بودند که آن‌ها را برگرداندند. آن موقع
ترک‌ها از جاهای دیگر برای دروگری
می‌آمدند که با این‌ها همراه شدند. سید مصطفی
نامی بود؛ بچه‌ی محمدآباد که شهید شد.

چون نظامی بودم، باید سر پست می‌ماندم و
نتوانستم همراه جمعیت بروم. همه نگران بودند.
دم غروب نیروی انتظامی آمد و کسانی را که در
تظاهرات شرکت کرده بودند، گرفت و برد.
حاج حسن جعفری را هم دستگیر کردند.
برای کسانی که شهید شده بودند، مخفیانه
مراسم می‌گرفتند.^{۱۵}

این آقا مملکت را درست می کند

فقط اسم امام خمینی را شنیده بودم. هنوز خودش را زیارت نکرده بودم. از زبان بزرگ ترهای ده می شنیدم که می گفتند: «این آقا مملکت را درست می کند. آب و برق مجانی می شود.»

حسن آقا این اخبار را منتشر می کرد. او مغازه داشت. از خوبی های امام می گفت. یک روز داخل صحن امامزاده جعفر (ع) رفت پشت بلندگو و کمی صحبت کرد. گفت: «آقای خمینی تشریف می آورد و مملکت را درست می کند. آب و برق مجانی به مردم می دهد. مردم را روشن فکر می کند.»

پدرم؛ محمدعلی حاج بابایی کدخدای ده بود. روز پانزده خرداد، حدود صد تا دویست نفر شدیم و از روستا به سمت امامزاده جعفر حرکت کردیم. رفتیم تا سرپل حاجی. آنجا جمعیت زیاد شد. حدود پنج هزار نفر. بعد به

سمت ورامین رفتیم. در ورامین تقریباً ده هزار نفر شده بودیم. رعیت‌ها بیشترشان ترک بودند. دروگر بودند و برای کار کشاورزی از شهرستان‌های دیگر آمده بودند. شب‌ها در صحن امامزاده جعفر (ع) می‌خوابیدند و روزها می‌رفتند درو. شعار می‌دادیم: «یا مرگ یا خمینی»

حدود چهل-پنجاه نفر کفن‌پوش جلوی جمعیت بودند. چوب، قمه و این جور چیزها در دست گرفته بودند. من هم رفتم دو متر پارچه‌ی سفید تهیه کردم و انداختم گردنم، به اصطلاح شد کفن. من، عزت نصرالله، محمدرضا حاج تقی و حاج هادی جنیدی، کفن‌پوش بودیم.

به موسی‌آباد که رسیدیم، کمی استراحت کردیم. یک نفر داشت نان می‌پخت. رفتیم هرچه نان داشت، خریدیم و بین جمعیت تقسیم کردیم. تا خود باقرآباد شعار می‌دادیم. هیچ-کس جلویمان را نگرفت.

وقتی رسیدیم باقرآباد، دیدیم چند گروهان
نیرو روی پل مستقر شده‌اند. عزت یکی از
نیروهای ژاندارمری را با قمه زد. آن‌ها هم با تیر
زدند تو پیشانی‌اش و شهید شد.

افسر دستور تیراندازی داد. بیست نفر به ستون
ایستادند و شروع کردند به تیراندازی. البته آن‌ها
که دین داشتند و نسبشان خوب بود، هوایی
شلیک می‌کردند، ولی بعضی‌ها هم واقعاً مردم
را هدف می‌گرفتند. چند نفر افتادند روی زمین
و جمعیت پراکنده شد. عده‌ای خودشان را به
چاه انداختند و عده‌ای در گندم‌زارها پنهان
شدند. من هم به سمت ورامین فرار کردم.
نیروهای ژاندارمری دنبال مردم نمی‌آمدند. از
همان جا که به صف ایستاده بودند، شلیک می-
کردند. بُرد تیرهایشان ۱۶۰۰ متر تا ۲۰۰۰ متر
بود.^{۱۶}

برگردید با باتوم می‌زنند

آشنایی ما با امام خمینی در جریان پانزده خرداد اتفاق افتاد. آن روز صبح سر زمین بودیم. خیارها را چیدیم و گذاشتیم در آلونک. ظهر که آمدیم، متوجه شدیم مردم به سمت تهران حرکت کرده‌اند. خیارهایمان در آلونک ماند و خودمان راه افتادیم به سمت تهران. از سناردک به پیشوا و از آن جا هم تا پل کارخانه قند رفتیم. پنج نفر بودیم؛ آقا نور، یوسفعلی، رحیم و...

یک سواری به مقصد تهران گرفتیم. تازه از باقرآباد رد شده بودیم که سواری دیگری که از سمت تهران می‌آمد، به ماشین ما چراغ داد. نگه داشتیم و گفتیم: چه خبر است؟

گفت: «برگردید. با باتوم می‌زنند، دست و پایتان را خرد می‌کنند. نمی‌گذارند بروید تهران.»

گفتیم: پس چه کار کنم؟

گفت: «بروید به ایستگاه کبیر.»

گفتیم: ما را ببر ایستگاه کبیر پیاده کن، بعد برگرد و برو. از آنجا با قطار می‌رویم تهران. تو ماشینت کسی نباشد، با تو کاری ندارند.

خلاصه ما را برد آنجا پیاده کرد و رفت. با قطار رفتیم شاه عبدالعظیم. دیدیم آنجا هم خبری نیست. زیارت کردیم. بعد اصغر حاج محمدعلی گفت: «من می‌خواهم بروم خانه.»

گفتم: خب من هم می‌آیم.
آقای نوری گفت: «ما نمی‌آییم. امشب همین-جا می‌خوابیم.»

راه افتادیم به سمت سهراب و رامین که خبر رسید تو باقرآباد جلوی جمعیت را گرفته‌اند و گشت و گشتار شده است. تصمیم گرفتیم همگی برگردیم. سر سهراب ایستادیم ماشین بگیریم. تک و توک ماشین رد می‌شد. یک سواری آمد. راننده از بچه‌های امامزاده جعفر (ع) بود. پنج نفری سوار شدیم. به پاسگاه باقرآباد که رسیدیم، جلوی ماشین را گرفتند.

راننده گفت: این‌ها را از شاه عبدالعظیم سوار
کردم و آوردم.

گفت: «برید.»

آمدیم. دم پاسگاه ورامین باز جلویش را
گرفتند و پرسیدند: «این‌ها را از کجا می‌آوری؟»
گفت: «از شاه عبدالعظیم.»

سه نفر که عقب نشسته بودیم، پیراهن مشکی
داشتیم. محرم بود. مأمور گفت: «آن سه نفر بیایند
پایین.»

آمدیم پایین. ما را بردند پاسگاه. عده‌ی زیادی
را گرفته بودند. حاج آقا محمد محمدآبادی هم
آن‌جا بود. آمدیم برویم داخل، با قنداق تفنگ
هفت-هشت ضربه به ما زدند. شب نگه‌مان
داشتند و بازجویی کردند. فردا صبح برای این‌که
اجازه بدهند برویم، گفتند: بروید از کارخانه قند
یخ بیاورید.

کارخانه قند روبه‌روی پاسگاه بود.^{۱۷}

در حوض غسل کردم و کفن پوشیدم

قبل از انقلاب، هفته‌ای یک‌شب با آقایان حاج صادق و حاج سعید امانی می‌رفتیم جلسه. بعضی مواقع‌ها هم دو ماه یک‌بار می‌رفتیم. زیرزمینی داشتند که پنهانی می‌رفتیم آن‌جا و در مورد انقلاب و این‌که چه کار باید بکنیم، صحبت می‌کردیم. اعلامیه پخش می‌کردیم. می‌رفتیم تهران از آقای کافی نوار می‌گرفتیم و شب‌هایی که جلسه داشتیم، نوار را می‌گذاشتیم و استفاده می‌کردیم.

روز ۱۵ خرداد سال ۴۲ مصادف بود با دوازدهم محرم که در پیشوا به روز بنی‌اسد معروف است. آن‌روز تمام هیئت‌ها جمع شده بودند منزل حاج غلامعلی رحیمی و پس از سینه‌زنی، برای شبیه‌خوانی به صحن امامزاده جعفر رفته بودند.

من در مغازه‌ی خواروبارفروشی‌ام نشسته بودم
که حاج عباس رحیمی آمد، گفت: «چرا در
مغازه‌ات را نبستی؟»

گفتم: دارم کار می‌کنم.
گفت: «بلند شو! آقای خمینی را دیشب
دستگیر کردند.»

گویا آقای مهاجرانی از تهران ماشین در بست
گرفته و آمده بود خبر را به آن‌ها داده بود.
حاج عباس به من گفت: «برو پیشوا. بگو کفن
پوشند و بریزند توی خیابان.»

پیشنهاد آقای مهاجرانی بود.
آدم حسینیه. تقی علایی داشت مداحی
می‌کرد. خبر را به او رساندند و از همان‌جا
نوحه را عوض کردند. دسته به سمت بازار
حرکت کرد. دو گروه شده بودند. عده‌ای
می‌خواندند: «فرمود حسین فی یوم عاشورا اهل
من ناصرا.» و عده‌ای دیگر جواب می‌دادند:
«در فیضیه قالو بلا.»

در بازار جایی هست به نام چهار سوق. هیئت تا آنجا رفت و مجدداً به صحن امامزاده برگشت. هنوز همه خبر نداشتند. در این رفت و آمد، مردم خبردار شدند و به جمعیتمان اضافه شد. حاج حسن مقدس رفت روی منبر و اعلام کرد: «امروز عزای ما دوتا شده؛ یکی عزای اباعبدالله الحسین (ع) و دیگری این که حضرت امام را دستگیر کردند.»

مردم گریه می کردند. هفت-هشت نفر از جمله آقایان حسن مقدس، حاج کریمی، حامدی، تاجیک و من جلسه گذاشتیم که چه کار کنیم. نزدیک ظهر بود. گفتند: «مردم بروند ناهار بخورند. وصیت هایشان را بکنند. هر کس خواست بیاید، غسل شهادت کند و کفن پوشد. هر کس هم کفن نداشت، لباس سفید پوشد و ساعت دو بیاید داخل صحن امامزاده.»

من رفتم پشت بلندگو و گفتم: مردم! هر کس
از ما خوبی و بدی دیده، حلال کند. می خواهیم
برویم تهران و اعتراضمان را نشان دهیم.

مردم به خانه رفتند و اکثراً تا ساعت یک ونیم
آمدند. من هم رفتم منزل. غسل شهادت کردم و
کفن پوشیدم. یک چوب دستی برداشتم و با
پای برهنه به سمت صحن امامزاده رفتم.

شب قبل خواب دیده بودم، کفن پوشیده‌ام و
در حوض خانه‌مان غسل می‌کنم. از خواب که
بیدار شدم، گفتم حتماً قرار است بمیرم. ولی
خوابم تعبیر شد و همان روز رفتم در حوض
غسل کردم و کفن پوشیدم.

هیئت آمد داخل صحن. از پسر موسی بن
جعفر (ع) خداحافظی کرد و به راه افتاد. بلندگو
نداشتیم. جمعیت یک صدا شعار می‌دادند:
«خمینی خمینی خدا نگهدار تو / بمیرد بمیرد
دشمن خونخوار تو»